

تانک

بهش گفتم: راسته می گن، یعنی تو می گی یه تانک قورت دادی؟

اول گفت: هان؟

بعد گفت: آره. راست می گم.

گفتم: یه تانک واقعی؟!

گفت: بعله.

موقع حرف زدن دهن شو خیلی باز می کرد. گفتم: آخه چه جوری؟

گفت: من داشتم داد می زدم... یهو دیدم رفت توی گلوم.

صورت شو جمع کرد، گفت: تلخ بود! مزه سوختگی می داد.

گفتم: مگه می شه آدم تانک رو قورت بده؟

خندید. گفت: آخه من همه چی می خورم.

گفتم: همه چی؟

گفت: آره. احمد هم همیشه نصف جیره شو می داد به من. آخه از کنسرو بدش میاد. می گه

مزه آهن می ده.

گفتم: آخه تانک فرق می کنه!

چشم هاشو درشت کرد، گفت: چه فرقی؟!

زل زد توی چشم هام. موندم که چی بگم. گفتم: تانکش چه قدی بود مگه؟

دست‌هاشو از هم باز کرد، گفت: خیلی... گنده بود! یه تانکِ سیاهِ سبز. از همون‌ها که یه آنتنِ دراز هم پشتش داره... اما احمد نتونست بخوردش. دهن‌شو باز کرده بود _اینجوری_ اما نتونست.

گفتم: مگه احمد هم اونجا بود؟

گفت: هان؟... آره.

سرشو چند بار تکون داد. گفتم: اون هم دید؟

گفت: نه.

گفتم: چرا؟!

گفت: آخه چشم‌هاشو بسته بود... بعد تانک از روش اومد!

گفتم: از روی احمد؟!

گفت: آره. پاهاش زیر تانک نبود که... بعدش اومدش سمت من.

گفتم: چی اومد سمت تو؟

گفت: تانک!

چشم‌هاش درشت‌تر شده بود. گفتم: تو چی کار کردی؟

گفت: داد زدم. گفتم مامان... اما کسی صدامو نمی‌شنید که.

گفتم: داشت میومد طرفت؟

گفت: آره. نمی‌دونم. یعنی داشت میومد. آخه من که چشم‌هام بسته بود. داشتم داد

می‌زدم دیگه. اون هم همین‌جوری داشت میومد...

چشم‌هاشو بسته بود. بعد گردن‌شو فرو برد توی شونه‌هاش. آروم گفت: اون وقت یهو

سایه شد!... فهمیدم جلوم وایستاده... یواش چشم‌هامو باز کردم. دیدم لوله آهنیش درست

بالای سرمه...

تند گفتم: بعد چی شد؟

گفت: بعد یه صدایی اومد، خورد بهش: بوم... هنوز صداش توی سرمه.

دست‌شو گذاشت روی سرش و چشم‌هاشو دوباره بست. گفتم: چه‌جوری رفت توی

گلوت؟

گفت: هان؟... از توی دهنم دیگه! هنوز رد زنجیرهایش روی زیونم هست. ایناهاش،

بین...

زبون شو تا ته آورد بیرون و نشونم داد. زرد بود. بعد گفت: یهو توی دلم داغ شد. خیلی داغ بود... بعد چشم هامو که باز کردم دیدم تانک نیست!... از توی دهنم دود میومد بیرون! فهمیدم رفته توی دلم. بوی سوختگی هم میومد...
 خم شده بود جلو و دهنش باز مونده بود. گفت: اصلاً نمی‌تونستم تکنون بخورم. اگه تکنون می‌خوردم بالا می‌آوردم.
 دست شو گذاشت روی دلش و سرشو یکهو آورد جلو. انگار که داره بالا میاره.
 گفتم: هنوز هم توی شکم ته؟
 ملافه‌شو زد کنار، گفت: نه. آقای دکتر از توی شکم درش آورد.
 دیدم روی شکمش به اندازه یه وجب جای جراحی‌یه! هنوز بخیه‌هاشو نکشیده بودند.
 دکتر می‌گفت: شب‌ها از درد نمی‌خوابید همه‌ش می‌گفت دلم درد می‌کنه... می‌گفت توی شکم یه صداهاپی میاد...
 بعد دسته عینک‌شو گرفت و سرشو چرخوند. دسته عینک گیر کرد به موهایش. گفت: مجبور شدم عملش کنم!
 بهش گفتم: حالا اون تانکه کجاست؟
 تعجب کرد. گفت: ندیدیش؟
 گفتم: نه.
 گفت: بیرون، توی محوطه! همون تانکه ست دیگه.
 بعد پاهاشو جمع کرد توی شکمش و ساکت شد. پشتش به من بود اما معلوم بود که داره از پنجره بیرون رو نگاه می‌کنه. ازش پرسیدم: دیگه دلت درد نمی‌کنه؟
 اما هیچی نگفت.
 از ساختمون که اومدم بیرون اصلاً حواسم به دور و برم نبود. همه‌ش تو فکر حرف‌هاش بودم. محوطه چمن‌کاری شده بود. سرم پایین بود، داشتم می‌رفتم که یه دفعه چشمم افتاد به یه درخت بید. پشت درخت یه چیزی بود. خوب که نگاه کردم دیدم یه تانکه! انگار که پشت شاخ و برگ‌ها استتار شده. آهسته رفتم طرفش. رنگش سبز تیره بود. بعضی جاهاش به سیاهی می‌زد! آنتن پشتش از حرارت زیاد، خم شده بود! لوله آه‌نیش درست به طرف من بود. رفتم جلوتر. هیبتی داشت. خواستم دست مو بکشم روش، اما ترسیدم.

حسین مرتضائیان آبکنار
 شهریور ۷۹